

نقل قول خبر



امیر فولادی رئیس سازمان حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع‌مقدس ارتش عظیم‌این ملت سرفراز است که باید برای تمامی نسل‌ها بازگو شود. حضور بیش از ۶۴۰ میلیون و ۶۴۰ هزار سرباز در جبهه‌ها و تقدیم بیش از ۴۰ هزار شهید وظیفه‌نشانگران آن است که جوانانی با شور و حال با لبیک به ندای ولی‌فقیه‌زمان و برای دفاع از آرمان‌های انقلاب اسلامی از همه‌تعلاقات‌خاط‌خود‌گذشتند تا پرچم پرافتخار ما همواره در اهتزاز باشد و شما سربازان و هر که لباس مقدس سربازی به تن دارد، وارثان این فرزاتگان تاریخ هستند که باید برای ادامه راه آنان تلاش کنند.دفاع‌پرس



حمزه‌علی کاویانی جانشین فرماندهی نیروی دریایی راهبردی ارتش تکنولوژی ساخت زبرد رهایی‌های پیشرفته که تنها چند کشور توانمندی ساخت آن را دارند در اختیار جمهوری اسلامی ایران است. در برهه‌ای از زمان با کمبود تجهیزات دفاعی دریایی مواجه بودیم اما امروز به همت جوانان و دانشمندان ایران اسلامی توانسته‌ایم انواع شناور ها و زیرسطسی‌ها را تولید کنیم و در ساخت موشک‌هاییخ خودکفا شویم که بردشان از ۳۰۰ تا ۲ هزار کیلومتر است. ایرنا

خبر

رونمایی از ۸ کتاب در حوزه ایثار و شهادت

انتشارات روایت فتح با همکاری کنگره سرداران و ۱۵ هزار شهید استان فارس از ۸ عنوان کتاب خود با موضوع ایثار گران و شهدای استان فارس رونمایی کرد. کتاب‌های «سزیم» به‌قلم نجمه طراح، «بوی شیرین فرهاد»، «دوست‌تازم به یک شرط» و «معجزهٔ تیان» به‌قلم طاهره کوهکن، «۳۱۹۰۳کلب تمام» به‌قلم سمیرا اکبری، «باران تشنه» و «آوریل ۳۰۱۵» به‌قلم مریم شیدا و «باز ناتان تا اوسلا» به‌قلم محمد طاهری ۸ کتابی هستند که در هفتم مهرماه ۱۴۰۱ در سالن پیامبر اعظم شیراز رونمایی شدند. گفتنی است کتاب «بوی شیرین فرهاد» زندگی‌نامه شهید عبدالحمید حسینی و «آوریل ۳۰۱۵» زندگی‌نامه شهید انبیت، آبرو عبدالله‌نژاد تا:زترین کتاب‌های انتشارات روایت فتح به‌شمار می‌آیند که در ایام هفته دفاع‌مقدس به چاپ رسیده‌اند.

انتخاب برگزیدگان تئاتر دفاع‌مقدس

برگزیدگان تئاتر دفاع‌مقدس جبهه‌های مسجد(طهران) طی مراسمی انتخاب و تجلیل شدند. کورش زارعی، مدیر مرکز هنری نمایشی حوزه هنری درباره این خبر گفت: «در بخش بازیگری محمدتقی حیدری، زینب جهانی، ستایش مزبانی نفر اول تا سوم را به‌دست آوردند. هیچ‌دور نیست زمانی که جوانان و نوجوانان امروز تئاتر جبهه‌های مسجد در تلویزیون، سینما و عرصه تئاتر درخشش داشته باشند.»

معرفی کتاب

مسیر رستگاری

کتاب «مسیر رستگاری» داستان زندگی بهزاد رستگاری را روایت می‌کند. رستگاری که مجاهدت‌هایش را از دوران دفاع مقدس آغاز کرده و در بحران شیوع کرونا یکی از مدافعان سلامت بود. شبنم غفاری حسینی، نویسنده کتاب «در مسیر رستگاری» خاطرات تلخ و شیرین این

پرستار را شیوا و با قلبی روان بیان کرده است. این کتاب در ۳۴۴صفحه تهیه و در انتشارات شهید کاظمی به چاپ رسیده است. در بخشی از کتاب ماجرای حضور او در جبهه را می‌خوانید: «آن روز شاهد اندازه یک جنگ مجروح آوردند بیمارستان. آن قدر سرم شلوغ بود که حتی نمی‌توانستم نفسی تازه کنم. گلویم خشک شده بود و می‌سوختم. درگیری رسیده بود به نزدیک بیمارستان. گاه‌گداری از در و پنجره‌ها سرگ می‌کشیدم توی خیابان تا ببینم چه خبر است. مأموران رژیم مرتب حمله می‌کردند و مردم فرار می‌کردند. یک دخترجبه هم تک‌تنتها کز کرده بود کنار خیابان و فرار مردم را نگاه می‌کرد. پنج‌شش ساله می‌زد. با چشم گشتم دنبال پدر و مادرش. یکی از مریض‌ها صدایم زد. می‌خواستم بروم سرافش که دیدم سروصدا زیاد شد. آدم دم در اورژانس. ساختمان فعلی تغییر کرده. آن موقع چند تا پله می‌خورد و وارد لابی و چند بیمارستان می‌شدم. می‌دیدم لب پله‌ها. دیدم یک پاسبان آن طرف خیابان روی زانو نشسته است و دارد نشانه‌گیری می‌کند. کاظمی بود. اصلا فکرش را نمی‌کردم به کی می‌خواهد شلیک کند. دیگر این طرف خیابان را نگاه نکردم. چند دقیقه بعد صدای داد مردی پیچید توی بیمارستان. های‌های گریه می‌کرد و داد می‌زد رضوان...»

ایثار ومقاومت



روایت مظلوم‌ترین مادر شهید

«فیروزه شجاعی» از جنایت کومله‌ها بر پیکر فرزندش شهید «یوسف داور پناه» می‌گوید



سال‌ها از شهادت پسر جوانش می‌گذرد و داغ فراغی که بر دلش نشسته مثل روز اول جسم و جانش را می‌سوزاند. انگار خیال ندارد این آتش گر گرفته در وجود مادر رو به افول بگذارد؛ به‌خصوص حالا که سن و سالی از او گذشته و پا به دوره سالخوردگی گذاشته‌است. هر روز که می‌گذرد گویی دردی که به جانش افتاده بیشتر بی‌تابش می‌کند. می‌گوید: «من مظلوم‌ترین مادر شهیدم». حق دارد برای گفتن این ادعا. چرای‌اش به‌کابوس‌شبانه‌ای برمی‌گردد که ۲۹سال هر شب به سراغش می‌آید. او تنها مادری است که مثله‌شدن جگر گوشه‌اش به‌دست کومله‌ها را با چشم‌های خود دیده است. فیروزه شجاعی، مادر شهید یوسف داور پناه از ۵شهریور سال ۱۳۶۲این درد جانسوز را با خود پدک می‌کشد. اما نکته درناک‌تر اینکه کمتر کسی او را می‌شناسد و خبر از حال بدش دارد؛ مادر شهید داور پناه اسطوره‌ای است برای زنان این سوزمین؛ کسی که صبر را به زبیا‌ترین وجه خود معنا کرده‌است. پای صحبتش می‌نشینیم.

شرایط روحی مناسبی ندارد و همچنین حوصله چندانی برای گفت‌وگو. اما عطفقت و جودیش مانع از این می‌شود که درباره یوسف حرفی نزند. با لب‌های زبیلی کردی لب به سخن باز می‌کند. به سال‌های پیش برمی‌گردد؛ زمانی که در محله چاهی ارومیه ساکن بودند. خودش می‌گوید: «یوسف بیشتر مسجد حضرت موسی بن جعفر(ع) می‌رفت. محصل بود که وارد سپاه شد. چون درس می‌خواند نیمه‌وقت در سپاه کار می‌کرد.» سال ۶۲بود و جنگ در اوج خود. یوسف وقتی به خانواده‌اش گفت می‌خواهد به جبهه برود مادر روی خوشی نشان نداد. دلش به این کار رضا نبود. به او گفت: «یوسف تو دانش آموز ممتازی هستی دوست دارم دانشگاه بروی درست را ادامه بدهی.» اما یوسف جواب داد: «جنگ که تمام شد

دانشگاه هم می‌روم.» او مرتب جبهه می‌رفت و بار هر هم زخمی برمی‌گشت. یکبار که آمدنش طول کشید مادر دل‌نگران به مقر سپاه رفت و گفت: «خبری از پچاهم ندارم. خیلی وقته خانه نیامده‌است.» مسئول مقر سپاه ساعتی از این پایگاه به آن پایگاه پرس و جو کرد و آنچه دستگیرش شد اینکه یوسف در بیمارستان تبریز بستری است. مادر سرسیمه به آنجا رفت. یوسف را دید که به عصا تکیه داده و به دوستان مجروحش کمک می‌کند. او تا مادر را دید گفت: «اینجا چه می‌کنی؟ برای چه آمدی؟» اما مادر به جای پاسخ‌نادن پسر را در آغوش گرفت و صورتش را بوسه‌باران کرد.

یوسف خود را کنار کشید و گفت: «مادر خیلی از مجروحانی که اینجا هستند از خانواده خود دورند یا مادر ندارند. این کار را نکن. مبادا دل شکسته شوند.»

قربانی کین کومله‌ها

شهریور سال ۱۳۶۲ بود. یوسف در عملیات والفجر ۲ غوغا کرده بود برای همین فرمانده‌اش مهدی باکری برایش چند روز مرخصی توشیقی در نظر گرفت. او هم بی‌قوت وقت ساک خود را بست و راهی ارومیه شد تا بتواند مادر را ببیند. اما وقتی به آنجا رسید متوجه شد پدر و مادرش برای برداشت محصول به روستایشان در سفر رفته‌اند. به خانه خواهرش رفت تا خستگی راه از تن بگیرد و به روستای آیا و اجادلی‌شان برود. از ظهر گذشته بود که به روستا رسید. انتظار داشت مادر یا ددین او خوشحال شود اما اینطور نشد. مادر دلیل برخورد خود را تعریف می‌کند: «وقتی یوسف را با لباس سپاهی دیدم دلم آشوب شد. به او گفتم شما با لباس سپاه به اینجا آمدی؟ نمی‌دانی روستا پر از کومله است؟ یوسف از حرف ما جا خورد. گفت مامان تراحتی ندارم. گفتم نه مادر جان نگران تو هستم. و گرنه از دیدنت خوشحالم.» مادر مرغ و پلویی برای شام درست کرد. اما یوسف خستگی را بهانه کرد و بدون خوردن شام خوابید. به مادر هم سپرد که برای نماز صبح او را بیدار کند. یوسف خوابید اما مادر نه. خوابش نمی‌برد. دلهره دوست از سرش برنمی‌داشت. حق هم داشت. صدای پای آدم‌هایی که در کوچه رفت‌وآمد می‌کردند لحظه‌ای قطع نمی‌شد. برای همین بالای بام رفت تا

نگاهی به کوچه بیندازد. دید کومله‌ها با چراغ قوه به هم علامت می‌دهند. دلش هری ریخت. تهی‌باشی بی دلیل نبود. با مرور این خاطرات، حالش دگرگون می‌شود انگار که کابوس تلخ هر شبش را دیده باشد. ادامه می‌دهد: «چیزی به روی خود نیاوردم و یوسف را برای نماز بیدار کردم. وضو گرفت و مشغول نماز شد که ناگهان از بالای

دیوار کومله‌ها مثل مور و ملخ داخل حیاط ریختند.

باسلحه بالای سرمان ایستادند. یکی شان به یوسف گفت: «برای خمینی نماز می‌خوانی؟» یوسف هم جواب داد: «اولا خمینی نه و امام خمینی. دوما من برای خدا نماز می‌خوانم.» یکی از کومله‌ها اسلحه را روی سینه من گذاشت و گفت: «تو هم که حزب‌اللهی هستی؟ برای سبایه‌ها نان درست می‌کنی؟» آنها همه چیز زندگی ما را دانستند.»

چادر خلعت آخرت درانهام

مادر را بیرون کردند. به یوسف گفتند اگر به مسجد برود و درباره رهبرش بد بگوید و توهین کند او را آزاد می‌کنند. یوسف هم قبول کرد. به مسجد رفت. جای سوزن‌انداختن نبود. مردم گوش تا گوش نشسته بودند. یوسف شروع کرد به صحبت کردن. از امام‌خمینی(ره) گفت. از رهبرش از کسی که استقلال را به این کشور هدیه کرده بود. آن‌قدر درباره محاسن ایشان حرف ز د که کومله‌ها او را از مسجد بیرون آوردند. بندش را با سنجیک سوزاندند تا تنبیه شود. ساعتی بعدصدای رگبار تیر بلند شد. صدا جبر از اتفاق بدی می‌داد. یکی از کومله‌ها به در خانه‌شان آمد. گفت: «پسرت را کشتیم.» پدر با شنیدن این خبر دنیا روی سرش چرخید و روی زمین افتاد. مادر سرسیمه به مقر کومله‌ها رفت. یوسف را دید که تیر باران شده است. روی سینه‌اش پر از جای چاقو. با یادآوری صحنه شهادت یوسف متقلب می‌شود: «هیچ جای بدنش سالم نبود. من را با پیکر یوسف یک شبانه‌روز در اتاقی تنها گذاشتند. گریه کردم که لااقل بگذارید او را دفن کنم. قبول کردند. اما به شرط اینکه خودم این کار را با خودم گفتم شاید طلاها را ببینند یوسف را آزاد کنند.» مادر وارد ساختمان مقر شد. رو به فرمانده‌شان گفت: «یوسفم را بردید حداقل بگذارید یک لحظه او را ببینیم.» بعد از اصرار زیاد اجازه دادند داخل اتاق شود. او یوسف را در حالی دید که دور تادورش کومله‌ها با اسلحه ایستاده بودند. نزدیک پسر شد و آرام در گوش او نجوا کرد: «هی خواهم جای کومله‌ها را به جبهه‌ای سپاه بگویم تا به کمک بیایند. مقداری طلا هم آوردم



پشه‌ها به‌خصوص هنگام حفر کانال هجوم می‌آوردند و در گرمای ۵۰درجه جنوب، چند دقیقه خواب آرام‌ها هم از رزمندگان می‌گرفتند. آنها مهمانان همیشگی در مناطقی مانند جزیره مجنون و فاو بودند و به‌خصوص هنگام مجروح شدن رزمندگان آسیب بیشتری به زخم و جراحت می‌رساندند به‌طوری‌که وقتی مجروحان را به پشت جبهه منتقل می‌کردند، بدن آنها توسط این حشرات مودی خالکوبی شده‌بود.

رفاقت و تقسیم سوغاتی‌ها

اما در میان همه این سختی‌ها، رزمندگان اوقات خوشی هم از بودن در کنار هم سپری می‌کردند. سبقت رانندگان در سوار کردن پدابه‌ها یکی از آنها بود. گاهی پیش می‌آمد که ۲خودرو هم‌زمان جلوی پای رزمندگان پیاده توقف می‌کرد و رانندگان به شوخی به هم می‌گفتند: «هول نشو! به دوتامون می‌رسه!» منظور آنها ثواب صلوات و دعایی بود که در ازای سوار کردن رزمندگان نصیبشان می‌شد. رزمندگانی که به مرخصی می‌رفتند با دست پر به جبهه برمی‌گشتند. خانواده و دوستان اغلب آنها را با سوغاتی‌های زیادی شامل مانند خشکبار و تنقلات، مربا، کنسرو، خوراکی‌های سنتی و… راهی جبهه می‌کردند. تقسیم سوغاتی‌ها با همسنگری‌ها از اوقات خوش میان رزمندگان بود.



گزارش

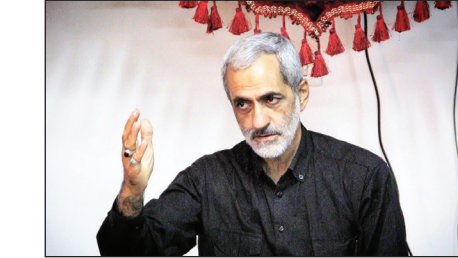
آزاده سلطانی؛ روزنامه‌نگار

خاطرات آزاده، اصغر نعلبندی‌پور از دوران اسارت **عراقی‌ها ایمان اسرار** **هدف گرفته بودند**
روزهای سختی را به چشم دیده، لحظه‌هایی که تصورش برای نسل امروز غیر قابل باور است. زمانی که به جبهه رفت خیلی جوان بود. سن و سالی نداشت. برای دفاع از کشور راهی میدان جنگ شده بود و بیشتر از هر چیز به آن فکر می‌کرد که بتواند قدمی برای امنیت میهنش بردارد. اگر چه شهادت آرزویش بود اما نه به جانباز شدن فکر می‌کرد و نه اسیر شدن. او همان سال‌های اول جنگ به اسارت درآمد و ۹سال از بهترین دوران زندگی‌اش را در اردوگاه موصل سپری کرد. «اصغر نعلبندی‌پور» معتقد است عراقی‌ها ایمان اسرار را هدف گرفته بودند غافل از اینکه آزاده‌ها برای حفظ دین و آرمان‌های خُسود اردوگاه‌ها را تبدیل به کلاس درس و دانش‌گاه کرده بودند. نعلبندی‌پور خاطرات زیادی از آن دوران دارد و برای‌مان تعریف می‌کند.

سال ۱۳۶۰بود که به مناطق جنگی اعزام شد. ۱۸سال بیشتر نداشت. می‌توانست مثل دیگر هم سن و سال‌های خود در شهر و دیارش بماند و کسب‌وکار راه بیندازد و زندگی‌اش را بکند. اما غیرتش قبول نمی‌کرد که دوستانش در میدان نبرد باشند و او در آسایش، نعلبندی‌پور از آن روزها می‌گوید: «ای‌تاله مشکینی آن زمان امام جمعه تبریز بود. در نماز جمعه اعلام کرد که هر کس می‌تواند به جبهه برود. وقتی این حرف را زد جوان‌ها دست به کار شدند ۳۳گدان به‌صورت سازماندهی شده به جبهه رفتند. من هم جزء ششان بودم. هنگام حرکت از تبریز به‌عنوان فرمانده گردان معرفی شدم.» او در اغلب عملیات‌ها حضور داشت. به‌رغم سن کم اما خوب می‌دانست چه باید بکند. نعلبندی‌پور خاطره شکست نیروهای عراقی در آبادان را تعریف می‌کند: «نیروهای دشمن در سوسنگرد مستقر بودند. برای جلوگیری از پیشرفت آنها به سمت آبادان با آنها درگیر شدیم. با اقدام به موقع رزمنده‌ها آبادان آزاد شد.»

شروز محاصره

بعد از آزاد شدن آبادان او به منطقه غرب اعزام شد. زمانی که به آنجا رسید دشمن را مستقر در تهیه‌های گیلانغرب دید. رزمنده‌ها عرشان را جزم کرده بودند تا یعنی‌ها را به عقب برانند. عملیات مطلع فجر در راه بود. عده‌ای مأمور بودند محوره‌های تعیین شده را پاکسازی کنند تا راه برای این دین‌ز رزمنده‌ها باز شود. نعلبندی‌پور هم جزء‌شان بود. در حین درگیری شدیدی رخ داد. باقی ماجرا را از زبان خودش می‌شنویم: «ما دقیقاً پشت خط نیروهای بعثی بودیم. روزها مخفی می‌شدیم و شب‌ها حرکت می‌کردیم. در آن چند روز با اندک جیره غذایی خودمان را سیر می‌کردیم. آب نوشیدنی را هم از باران تهیه کرده بودیم. ۱۳۶فرویدیم. شب آخر مسیری پیدا کردیم که از محاصره خارج شویم. چند نفری از خط عراق عبور کردند و به سمت ایران برگشتند. اما باقی‌مان گرفتار توپ و خمپاره دشمن شدیم. عده‌ای شهید و ۱۱انفرمان اسیر شدیم.»



لحظه تلخ اسارت

نعلبندی‌پور همراه با دیگر دوستانش در چنگال بعثی‌ها افتادند. ناجوانمردانه دست‌هایشان را با سیم تلفن از پشت بستند و همانطور که کتک‌شان می‌زدند آنها را به مقر فرماندهی عراقی‌ها بردند. هنوز اسرار را مستقر نکرده بودند یعنی‌ها باز جویی را شروع کردند. یکی از فرمانده‌هایی که آنجا نشسته بود زبان حرف‌های اسرار را برای عراقی‌ها ترجمه می‌کرد. چند ساعتی این کار ادامه پیدا کرد و عراقی‌ها وقتی دیدند نمی‌توانند اطلاعاتی از اسرار بگیرند آنها را اسوار ماشینی کردند و به خط مرزی بردند. او باقی ماجرا را تعریف می‌کند: «یک شب ما را در مرز خسروی بازداشت کردند و صبح به خانقین و سپس به بغداد بردند. چند وقتی در اردوگاه‌الانبار بودم و بعد هم به موصل منتقل کردند. تا ۹سال آنجا بودم.» او روزهای پرفراز و نشیب زیادی را پشت سر گذاشته و لحظه به لحظه آن دوران را خوب به یاد دارد. می‌گوید:«عراقی‌ها هر بهانه‌ای اسرار را شکنجه می‌دادند. خودشان را مسلمان معرفی کرده بودند اما ردی از مسلمانی در وجودشان دیده نمی‌شد. وقتی صدای قرآن می‌شنیدند ناسزا می‌گفتند. اگر کسی اذان می‌گفت به او برق وصل می‌کردند. نماز را برای ما ممنوع کرده بودند. کار زشت دیگر آنها این بود که زمان مبادله اسرار ما را به لب مرز می‌بردند ساعت‌ها انتظار می‌کشیدیم بعد می‌گفتند ایران شما را قبول نکرده است. با این کار تحقیرمان می‌کردند. این کار برای بعضی از اسرار عذاب‌آور بود.» رفتارهای ضددین بعثی‌ها بیشتر از شکنجه و کتک اسرار ا اذیت می‌کرد چرا که آنها برای حفظ اعتقاداتشان اسلحه به‌دست گرفته بودند. موضوعی که عراقی‌ها از آن می‌ترسیدند. او تعریف می‌کند: «دشمن سعی می‌کرد اسرار را به آرمان‌ها و فرهنگ دینی بدبین کند. اما هر چه سعی می‌کرد بیشتر به در بسته می‌خورد. بچه‌ها به هر طریق شده دعا و قرآن حفظ می‌کردند. مفتاح را از ما گرفته بودند و نمی‌دانستند در برکه‌های سیگار دعا و زیارت‌نامه نوشته‌ایم.» این آزاده اگر چه روزهای سخت و طاقت‌فرسای را در اردوگاه موصل پشت سر گذاشته اما معتقد است اسرار نتنها در دوران اسارت ایمان‌شان سست نشد بلکه با تبدیل به کوه صبری شدند که باید در کتاب‌ها نوشت. او می‌گوید: «آنچه ما را در اردوگاه‌ها سزا با نگه‌می‌داشت اتحادمان داد مردم پیچید توی بیمارستان. های‌های گریه می‌کرد و داد می‌زد رضوان...»